

آکرومگالی

عزت اله الوندی

تصویرگر: مسعود کشمیری



همیشه آدم‌های دور و برم به من نگاه می‌کرده‌اند؛ از بچگی تا همین امروز. هر چقدر بزرگ‌تر می‌شدم، نگاه‌ها بیشتر می‌شدند. زیبایی برایم یک چیز مبهم است، و البته دست نیافتنی. چیز مبهمی که هرگز آن را توی آینه پیدا نمی‌کنم.

بیماری‌ام درست از ۱۵ سالگی شدت گرفت؛ «آکرومگالی». اول دست و پاها، بعد سر و صورتم شروع کرد به رشد این رشد انگار نمی‌خواست متوقف بشود. حالا صورتی پهن و بزرگ دارم و چانه‌ای که به جلو کشیده شده و دماغی عقابی شکل که وقتی عمیق فکر می‌کنم، به چانه‌ام می‌چسبد.

همه نگاهم می‌کنند؛ انگار پیش‌تر موجودی مثل من ندیده‌اند. انگار با ساختار ذهنی‌شان کاملاً متفاوتم. جدای از همه کسانی که مرا از نزدیک می‌بینند، واکنش نشان می‌دهند که در عمق نگاه خیره آن‌ها، این واکنش را درمی‌یابم. گاهی هم من واکنش نشان می‌دهم و البته سخت‌تر. چون آدم تندی هستم و همیشه در قبال این رفتارها، بی‌تحمل و بداخلاق؛ حتی همین الان که نزدیک به ۵۰ سال از عمرم می‌گذرد.

یک دوشنبه زمستانی، حدود چند ماه پیش، سوار اتوبوس شدم و در ردیف یکی مانده به آخر سمت راست نشستم؛ کنار مردی که هم سن و سال خودم بود.

وقتی اتوبوس راه افتاد، سنگینی نگاه نوجوانی هفده هجده ساله را حس کردم. از همان زمانی که توی ایستگاه بودم، نگاهم می‌کرد. او روی صندلی ردیفی نشسته بود که روبه روی بقیه صندلی‌ها و پشت به ردیف اول است. نگاهش را درست روی صورت خودم حس می‌کردم. یک عینک آفتابی گران قیمت به چشمش زده بود. اما حرکت چشم‌هایش برای من که نگاه دقیقی دارم، از پشت شیشه ای عینک، کاملاً واضح بود. زیر لب گفتم: «بعضی‌ها باید عینکشان را بفروشند، جاش فرهنگ بخرند.»

گفتم: «از این نگاه‌ها خسته‌ام. گاهی فکر می‌کنم خدا بین بنده‌هایش فرق می‌گذارد. همین آقایی که روبه روی ما نشسته، اگر جای من بود، حتی اتوبوس سوار نمی‌شد.»
مرد دوباره خندید: «ای بابا، این جوری که زندگی خیلی سخت می‌شود.»

گفتم: «سخت است، سخت‌تر هم می‌شود.»
مرد نرسید پاسخ بدهد؛ برای اینکه داشت پیاده می‌شد. پسر عینکی، سرش را انداخت پایین و با چیزی شبیه دسته کلید خودش را سرگرم کرد. بلند گفتم که بشنود:
آی باریکلا! همین جوری خوب است. سرت به کار خودت باشد. صدایم انگار داشت توی اتوبوس می‌پیچید. نمی‌توانم یواش حرف بزنم. تازه این بار می‌خواستم بلندتر حرف بزنم.

مرد بغل دستی‌ام گفت: «چی فرمودید؟»
گفتم: «چند سال پیش توی یک کتاب خواندم که غربی‌ها اصلاً به کار هم کاری ندارند، چون فرهنگ بی‌توجهی مدنی دارند.»
مرد پرسید: «بی‌توجهی مدنی؟»
گفتم: «آره. یاد می‌گیرند به هم نگاه نکنند.»
مرد گفت: «این طوری که هی می‌خورند به هم!»
جمله‌اش را با خنده‌ای ریز تمام کرد. حرصم گرفت و ساکت شدم. پسرک هنوز داشت دزدکی نگاهم می‌کرد. دوباره گفتم: «کرامت انسانی که به چهره و قیافه نیست.»
مرد گفت: «بله، درست می‌فرمایید. شما که ماشاءالله سن و سالی از تان گذشته، عاقله مرید. نباید این قدر حساس باشید.»
پسر داشت به خیابان نگاه می‌کرد.



بیشتر بخوانیم

نویسنده: سپیده خلیلی
ناشر: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نوبت چاپ اول: ۱۳۹۶

تلفن: ۰۲۱-۸۸۷۱۵۵۴۵

این کتاب دارای سه داستان کوتاه به نام‌های «گمشده»، «تلافی» و «قاب شکسته» است. گمشده داستان شیطنتهای دوران مدرسه است. مریم دفتری زیبا و تمیز پیدا می‌کند و تصمیم می‌گیرد که آن را به صاحبش برساند، اما متوجه می‌شود که دفتر متعلق به معلمشان است و ...



بقیه آدمها را نمی‌دیدم. فقط متمرکز شده بودم روی او. یک کاپشن کرم داشت که با رنگ قهوه‌ای عینکش ست بود و یک پیراهن چهارخانه شکلاتی. سرش را دیگر بلند نکرد؛ درست تا سر ایستگاهی که می‌خواست پیاده شود.

می‌توانست از در جلو برود، اما مستقیم آمد سمت در عقب که از کنار من بگذرد. گفتم: «ببین چه رویی دارد!» دستش را به میله‌های سقف اتوبوس گرفت و آمد کنار من ایستاد. گفت: «چه صدای خوبی دارید، آقا!» یک کارت ویزیت از جیبش در آورد و داد به من. ماتم برده بود. کارت را گرفتم، اما نگاهش نکردم. دلخور بودم ازش و متعجب از پررویی‌اش. پیاده که شد، از پنجره نگاهش کردم. یک عصای سفید دستش بود.

کارت ویزیتش را نگاه کردم. زیر اسمش نوشته بود: سردبیر و تهیه‌کننده برنامه‌های رادیویی. چند نقطه برجسته هم روی کارت حک شده بود. از یکی دو ماه پیش، من شده‌ام گوینده این برنامه؛ دوست شما و همکار آقای سردبیر برنامه. آخر هر برنامه، به من می‌گوید: «چه صدای خوبی دارید، آقا!»

